



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سی و نهم





دفتر اول مثنوی مولانا، ابیات ۳۵ الی ۵۴:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵

بشنوید ای دوستان این داستان

خود، حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶

بود شاهی در زمانی پیش ازین

مُلکِ دنیا بودش و هم مُلکِ دین

مولانا در ابتدای اولین داستان از مثنوی دفتر اول مقصودش را از سرایش و نگارش آن بیان می‌کند و آن موشکافی و بررسی حقیقت داستانِ انسان است. او می‌گوید ما به عنوان انسان، کاملِ جان آفریده شده‌ایم و در ابتدا از جنس عدم و امتدادِ خداوند بوده‌ایم و شاه و فرمانروای هر دو عالم یعنی هم جهانِ فرم و هم فضایِ یکتایی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷

اتِّفاقاً، شاه روزی شد سوار

با خواصِ خویش از بهرِ شکار

اما در ادامه منِ دیگری غیر از خدائیتِ خود می‌سازیم و همین که کمی قدرتمند می‌شویم و به خرد و قدرتِ این منِ تقلبیِ غرّه می‌شویم به دنبال شکارِ چیزهای مادی می‌رویم. این کلمه «اتِّفاقاً» در این جا جالب است، چون هم به معنی پیش‌آمد و وقوع است و هم به معنای وحدت، همدلی و همدستی است، جمعِ این دو می‌شود قضا. یعنی واقعه‌ای که به وسیلهٔ زندگی



طرح می‌شود و با هماهنگی زندگی رخ می‌دهد. پس این خداوند است که حکم می‌کند و اتفاق را به فراخور حال و نیاز این لحظه ما برای پرورش دادن ما رقم می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸

یک کنیزک دید شه، بر شاه‌راه

شد غلام آن کنیزک، جان شاه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹

مرغ جانش در قفس چون می‌طیبد

داد مال و آن کنیزک را خرید

اما مایی که باید معرفت، خرد و قدرت خدایی را دوباره شکار می‌کردیم، خودمان شکار دنیا و متعلقاتش می‌شویم. انسان به عنوان هوشیاری خدایی به قفس همانیدگی‌ها می‌افتد و همه عمر و سرمایه عدمش را می‌دهد تا چیزهای گذرا و نابودشدنی را به دست بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰

چون خرید او را و برخوردار شد

آن کنیزک از قضا، بیمار شد

یعنی همین که ما با چیزی همانیده می‌شویم و آن را در مرکزمان می‌گذاریم باز هم طبق قضای الهی آن چیز به اصطلاح نااصل کار می‌شود و کارایی اصلی‌اش را از دست می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱

آن یکی خر داشت و پالانش نبود

یافت پالان، گرگ خر را در ربود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲

کوزه بودش، آب می‌نآمد به دست

آب را چون یافت، خود کوزه شکست

پس تا ما تسلیم اراده زندگی نشویم و مقصود و هدف زندگی را درک نکنیم ناکامی ما ادامه خواهد داشت، هیچ وقت آرام و قرار نخواهیم یافت، اتفاق پشت اتفاق و بی‌مرادی پشت بی‌مرادی به وجود خواهد آمد.

زندگی ما پر است از این خرهایی که تا آمدیم پالانش را تهیه کنیم و سوارش شویم گرگ روزگار آن را درید و پر است از کوزه‌هایی که تا آمدیم پر از آبش کنیم، سنگ قضا خردشان کرد. خانه، زمین، اتومبیل، همسر، فرزند و همه چیزهایی که با ارزش می‌پنداشتیم، همه همین که به مرکزمان آمدند، مورد اصابت تیرهای قضای الهی قرار گرفتند و زندگی به یک طریقی به ما فهماند که شادی و امنیتی که در آنها جست‌وجو می‌کردیم اصلاً از ابتدا وجود نداشته است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳

شه، طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت: جان هر دو در دست شماست



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴

جانِ من سهل است، جانِ جانم اوست

دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۵

هر که درمان کرد مر، جان مرا

برد گنج و درّ و مرجان مرا

بعد از این که ما همه چیز را خراب کردیم به جای این که متواضعانه از خودِ زندگی طلب کمک کنیم باز به دنبال درست کردن کارها با راهنمایی من‌های ذهنی دانشمند می‌رویم. دوباره عمر و باقیمانده سرمایه مادی و معنوی خود را می‌دهیم تا با راه‌حلهایی که از بیرون می‌آید به اصطلاح کارها را سامان دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶

جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۷

هر یکی از ما مسیحِ عالمی است

هر آلم را در کف ما مرهمی است



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸

گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر

پس خدا بنمودشان عجزِ بشر

روزی که ما به دام همانیدگی‌ها می‌افتیم و عاجز می‌شویم، هر کسی که از راه می‌رسد چون خودِ ما چراغ سبز را نشانش دادیم و امید به چاره‌کار توسط این عالمان به ظاهر دانشمند می‌بندیم، هر کدام به شیوه خود شروع به راهنمایی می‌کنند. اما چون از عقلِ جزوی پیروی می‌کنند و تجویزشان شیوه‌های شرطی شده و مُغرضانه است و غالباً از دوراندیشی و عدالت و انصاف خالی است، بنابراین کار را خراب‌تر می‌کنند.

دفتر دوم مثنوی مولانا، بیت ۲۵۱:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

آدمی خوارند اغلب مردمان

از سلام علیکشان کم جو امان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

زندانیِ مرگند همه خلق، یقین دان

محبوس، تُرا از تکِ زندان نَرهاند

مُسَلِّم است روشی که با مدد از خردِ زندگی نباشد به نتیجه‌مطلوبی نخواهد رسید و زندگی ناتوانی ما در حلّ مشکلات را به ما خواهد فهماند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹

ترکِ استثنا مُرادم قَسوتی است

نی همین گفتن که عارضِ حالتی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰

ای بسی نآورده استثنا بگفت

جان او با جانِ استثناست جفت

مولانا می گوید منظورم از ان شاءالله نگفتنِ ما حالتِ زبانیِ ما نیست، بلکه غفلت و غروری است که از می دانم‌های ما ناشی می‌شود. وگرنه چه بسیار بزرگانی هستند که بدون گفتنِ ان شاءالله، روحشان با زندگی قرین است و کلام و عملشان از مرکزِ عدم سرچشمه می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱

هر چه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت، ناروا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲

آن کنیزک از مرض، چون موی شد

چشمِ شنه از اشکِ خون، چون جوی شد



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳

از قضا سر کنگبین، صفا نمود

روغن بادام، خشکی می فزود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت

آب، آتش را مدد شد همچو نفت

پس طبیبانِ دنیایی و عاقلانِ ذهنی هر نسخه‌ای که بیچند، بیماری را حادث می‌کند. هر کاری که با عقل من‌ذهنی انجام دهیم کارافزایی است و به پیچیده‌تر شدن مشکلات می‌افزاید. برای این که همه به اشتباه در راه درمان عوارض ظاهری بیماری می‌کوشند، بدون این که ریشه مشکل را پیدا کنند و خود بیماری را درمان کنند.

بیماری اصلی هم‌هویت شدگی با چیزها و به مرکز آوردن آن‌ها و دیدن با عینک آنهاست، نه عوض کردن این یکی با یکی دیگر و یا حفظ کردن آن به هر قیمتی. کافیسیت یکی از اول بگوید دستت را شل کن بگذار برود، جسمِ آفل رفتنی است، حالا چند صباحی هم با تو همراه بوده است. کافی است بگوید این ناموس و آبروی مصنوعی که جان می‌پنداری بالای جان توست، این قدر برای حفظ کردن آن دست و پا نزن. کافی است بگوید بپذیر، در برگیر، جاری شو و با زندگی ستیزه نکن. اما نمی‌گوید چون نمی‌تواند، چون نمی‌داند، چون این کار فقط از طبیبان الهی برمی‌آید.

ارادتمند شما،

حسام از مازندران



داشتیم پیش خودم فکر می کردم چرا با بعضی از غزل‌ها از جمله این غزل این قدر زود ارتباط برقرار میشه؟ و جواب اومد که برای این که درست به هدف و به خال می زند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن

بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

رفتن، گفتن، نشستن و خوابیدن یعنی هر چیزی که در طی شبانه روز می شود انجام داد، همه چیز به وسیله او و خواست او انجام می شود. من ذهنی فقط یک کارگر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن

زیرا که تو هوشیاری، هر لحظه کشی گردن

مولانا می گوید تو با هوشیاری من ذهنی ات و با لگد همانیدگی ها در خانه ی خدا را این لحظه می کوبی، اما در را باز نمی کنند. تو با کوبیدن گردن کشی می کنی، اول برو صبر کردن را بیاموز بعد بیا پشت در و فقط منتظر بمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد

او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن



مولانا می گوید تو آن قدر از طمع در این جهان غرق شدی که اصلا فرقی و فاصله‌ای بین خودت و جهان نمی بینی، گل همانندگی‌ها را با عشق زنده شدن به خدا را تشخیص نمی دهی. برای به دست آوردن انتظارات من ذهنی‌ات حتی اگر لازم باشد که خون هوشیاری خود و اطرافیانت را هم بریزی، دریغ نخواهی کرد. گردنت از طمع آن قدر کلفت شده که به روی بدن هوشیاریت سنگینی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟

چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن

*خد: چهره، رخسار

حضرت مولانا سوال می کند، کو و کجاست آن هوشیاری عاشق و زیباروی که حاضر باشد هست و نیست خود را بدهد؟ آن چیز که بند دلش به او وصل است را بدهد؟ کو آن عاشق زیباروی که حاضر باشد بگوید و بپذیرد که آن چیزی که ذهنم نشان می دهد، من نیستم؟! تا این گنبد بدون روزن و پنجره باز شود و همچون مرغ عشق بپرد و پر بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

*شرک: شریک قرار دادن به خدا

*خفی: پنهان



حضرت مولانا ادامه می‌دهد که اگر از اتاق تاریک ذهن نپری بیرون دچار خرافات و قوانین آهنین ذهن خواهی شد. دچار هوا و هوس‌های خانه‌مان سوزن من‌ذهنی خواهی شد. یا دچار بی‌بند و باری خواهی شد و یا دچار قوانین خشک و سفت بدون تبصره و ماده خواهی شد. در داشتن صد زبان چون سوسن لال خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد

یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن


کار زندگی مسقیم و بی‌علت است. همه گوهرها را او بدون علت و معلول، اگر بخواهد می‌آورد. چراکه او ساقی‌ست و فن و روشش شیرین و حلوایی‌ست. یا رب که چه‌ها داری!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه

او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن

خلاصه مولانا حرف آخر را می‌زند. با جمله «او خواجه و من بنده» حرف را به آخر می‌رساند که من‌ذهنی تو وجود خارجی ندارد. توهمی بیش نیستی، فکر نکن که توان خراب کردن خانه هوشیاری را داری. این خانه یک سرور بیش ندارد، آب و روغن هم توسط همان یک سرور ساخته شده و صورت می‌گیرد. پس همه‌چیز در جهت زنده شدن به او طراحی شده. پس زدن در خانه هم طرح و برنامه خود اوست تا یاد بگیریم که چطور و چگونه در خانه خدا را به صدا در بیاوریم.

با سپاس فریده از هلند 



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۵۹، غزل ۷۳۱ و ابیات انتخابی:

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

گر جام سپهر زهرپیماست

آن در لب عاشقان چو حلواست

مولانای عزیز به ما دوباره یادآوری می‌کند که خداوند همواره به دنبال ماست و ناظر که در جام ما شراب عشقش را سرازیر نماید.

«گر جام سپهر زهرپیماست» یعنی اگر اوضاع و احوال زندگی‌ات خوب نیست و همواره فکر می‌کنی که خداوند زهرپیماست و همواره به تو درد می‌دهد این از عدم آگاهی و از عدم گشاییست، که تغییر در فضای همانیدگی‌ها درد زاست. خداوند لحظه به لحظه در جستجوی توست که از سوی همانیدگی‌ها به سوی خودش برگردی.

این ذهن همانیده است که از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهد و شراب و خوشی‌های کاذب و زودگذر، در حالی که در ظاهر شیرین به نظر می‌رسد.

و چاره کارش فقط عاشق شدن است که هر رویداد و هر اتفاقی پیغام بیدار باش و بیدار بمان را به تو القا می‌نماید. که تو چو حلوای شیرین بدانی و پی ببری که پروردگارت می‌خواهد جام الستت را از همانیدگی‌ها خالی کند و مرکزت را عدم سازد. و شاه‌نشین زندگی‌ات جام بر دست منتظر که مدام و مدام جامت را از برکات و فراوانی‌هایش سرریز نماید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

او طالب است از همان ابتدای الست طالب و عاشق توست و بر هر کاری غالب و قادر و تواناست. و تو در برابرش ناچیزی و با عقل ناقص من ذهنی‌ات نمی‌توانی با او برابری کنی و برحسب همانیدگی‌هایت حس وجود کرده و احساس قدرتمندی و توانمندی. دمار از روزگارت درمی‌آورد و درد ایجاد می‌کند. و قادر است تا به تو حالی نماید که طالب اصل خدائیت درونت می‌باشد و غیرت دارد و نمی‌تواند تو را همانیده ببیند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

چراکه هر کسی از زندگی و از خداوند فاصله بگیرد و با عقل ناقص من ذهنی‌اش بخواهد اموراتش را اداره کند او را سرنگون خواهد ساخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

زین واقعه گر ز جای رفتی

از جایی برو که جای اینجاست



کدام واقعه؟ همان واقعه زهر پیمودن همانیدگی‌ها که در جام الستت زهر می‌ریزد که تو را آگاه سازد، همان واقعه‌ای که شیره و شادی‌های کاذب را از همانیدگی‌ها می‌گیری و با کم و زیاد شدنشان غمگین و خوشحال می‌شوی این اتفاقات و این وقایع به این دلیل اتفاق می‌افتد که از جایگاه شرف دور شده‌ای و جدا و از خدائیت فاصله گرفته‌ای و هدفت را فراموش و در من‌ذهنی‌ات ساکن و از حالت مرکز عدم که از جنس خداوند است جدا و در فضای خشکیده ذهن ماوا. از این فضا خودت را خارج ساز، این مکان همانیدگی‌ها جایگاه شرف تو نیست و در استکمالت دو اسبه بتاز تا از «من و سلوی» الهی یعنی از برکات فضای گشوده‌شده‌اش بهره‌مند گردی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور

اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، فضا را باز کن این فضای گشوده‌شده سلیمان است و خدایت درونت که همواره مواظب توست و با تو با سکوت‌شنویی و دید عدم‌بینی سخن می‌گوید و ناظر اعمال و رفتار و کردارت. این دیوان من‌های ذهنی که شامل دیو درونت می‌باشد و همچنین شامل من‌های ذهنی اطرافیانت را مشوران. و در برابر خودت و در برابر اطرافیانت و اتفاقاتی که هر لحظه در زندگی‌ات رخ می‌دهد فضا را باز کن و بپذیر و پیغام‌شان را در بر بگیر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۱

پروانه که گرد دود گردد

دود آلوده‌ست و خام و رسواست



چرا تو گرد دودهای حاصل از همانیدگی‌ها می‌گردی و خودت را بی‌آبرو و بی‌اعتبار ساخته‌ای؟ و ننگ تمامی کائنات شده‌ای؟ و اعتبار و شخصیت و ماهیتت را ثروت و مادیات و پول قرار داده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟ و چرا پروانه حضورت حول و حوش خدائیت درونت نمی‌گردد؟ و چرا این قدر خامی و از هوشیاری جسمی و عقل من ذهنی‌ات کمک می‌خواهی و هدایت؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از خانه و مان به یاد ناید

آن را که چنین سفر مهیاست

برای مهیا بودن به این سفر معنوی بایست شرایط و شایستگی سفر کردن را داشته باشی و آماده و گوش به فرمان الهی. در این سفر معنوی بایستی دودهای حاصل از همانیدگی‌ها یعنی خانه و منزل و اسباب و اثاثیه آن را در مرکزت قرار ندهی و تمرکزت فقط به خدائیت درونت باشد. سفر از من ذهنی و سفر از همانیدگی‌ها به فضای گشوده‌شده و فضای یکتایی با حالت‌های آرامش درون صورت می‌گیرد و باید با خودت قرار بگذاری که در هر شرایطی فضاگشایی کنی و در این کار فعالانه و خردمندانه کوشا باشی و بدانی که هر همانیدگی گناه هست و ایجاد درد و زهر و دود می‌کند. نسبت به تعظیم خداوند اقدام و عمل داشته باش. چرا تعظیم خداوند که همان فضاگشایست را کامل و تکمیل نمی‌کنی؟ و کار کردن روی خود را ادامه نمی‌دهی؟ و رها می‌کنی که دیگر تمام شد و نیازی ندارم و احساس ناز کرده و خود را بی‌نیاز می‌دانی؟ و نه اقدام به توحیدش که همانیدگی‌هایت را پیش آن واحد یکتا بسوزانی؟ چرا که اگر نسیان و فراموشی به سراغمان بیاید به ما حمله می‌کند. او زهرپیماست و در جام ما زهر می‌ریزد تا به خود آیم سهل‌گیر باش و موافقت‌کننده نه انتقادکننده و منتقد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۲

زین سخن، گر نیستی بیگانه‌یی

دلّ و اشکی گیر در ویرانه‌یی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۳

زآنکه آدم، زآن عتاب، از اشک رست

اشک‌تر باشد دمِ توبه‌پرست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۴

بهر گریه آمد آدم برزمین

تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۵

آدم از فردوس و از بالای هفت

پای‌ماچان از برای عذر رفت

اگر این سخنان را خوب درک کردی و فهمیدی و به تو بر نخورد و ناراحت نشدی در این صورت خلوتی را برایت برگزین و روی خودت کار کن. و در برابر ذهنت شروع کن به لطیف شدن و فضا را باز کردن و این را خوب بدان و آگاه باش که حضرت آدم برای این که از جایگاه شرفش هبوط کرده بود مورد عتاب و تندی خداوند قرار گرفت. و این را هم



خوب بدان و آگاه باش که خداوند همواره به ما زهر می‌دهد و عتاب می‌کند که فضاگشایی کنیم و اشک تر ما جاری باشد. و توبه‌پرست کسی است که از ذهنش بیرون آمده است و دیگر به فضای خشکیده ذهن نمی‌رود و آماده فضاگشایی است و مرتب لطیف و لطیف تر می‌شود. و حضرت آدم برای پای‌ماچان به زمین آمد که مقاومت و قضاوت صفر داشته باشد و همواره گریان یعنی فضاگشا باشد و عذرخواه و خاموشی ذهن را در پیش بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۴

شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش

ای غم بر ما ای که اکسیر غمانیم

اگر فضاگشایی کنی در این لحظه فضاگشایی‌ات تبدیل به اکسیر می‌شود که تمامی انرژی زنده زندگی‌ات که در غم‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ای و اسیر و زندانی آن‌ها شده بودی آزاد می‌گردد و تبدیل به نیروی زنده زندگی و تبدیل به شادی‌های بی سبب زندگی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد

بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

و وقتی که خداوند چالشی را برایت پیش می‌آورد در ظاهر آن را قهر می‌دانی و می‌گویی که قهر خداوند مرا گرفته است، بایستی در برابرش فضاگشایی کنی و پیغامش را دریافت نمایی؛ می‌خواهد یک عیب از تو را نشان دهد تا حلش کنی. و لطف خداوند موقعی شامل حالت می‌شود که خنده و شکرریزی‌اش را در فکر و عملت می‌بینی که افکارت خلاقانه می‌شود و خردمندانه. و از شادی‌های بی سببش بهره‌مند می‌گردد. پس عاشقانه هر دو حالت قهر و لطفش را دوست



بدار و عاشق پیشه‌گی کن. و پهلوان کسی است که به اشتباهاتش هم پیش خود و هم پیش دیگران اقرار می‌کند و مسئولیت‌پذیر است و زیر بار می‌رود و روی خودش کار می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

خاموش که بحر اگر تُرُشروست

هم معدن گوهرست و دریاست

پس بنابراین خاموشی خداوند که خاموشی ذهن و انصتواست را بپذیر. و اگر خداوند نسبت به تو تُرُشروی می‌کند اشکالی ندارد، بدان که تو هنوز خاموش نشده‌ای و هنوز بر حسب همانیدگی‌هایت فکر می‌کنی و از یک فکر به فکر دیگر می‌بری. و افکار همانیده‌ات را می‌بافی. اگر عبوس است و روی خوش به تو نشان نمی‌دهد ایراداتی در مرکزت وجود دارد. در حالی که او سراسر معدن همه امکاناتی است که ما در این جهان هستی لازم داریم.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی‌ست

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان





با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۵۵ گنج حضور؛ غزل شماره ۶۰۷ مولوی، دیوان شمس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد

بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

ای دل من نسبت به من ذهنی بمیر، درد هشیارانه بکش، صبر کن، با من ذهنی فکر و عمل نکن، فضا را باز کن، از زندگی کمک بگیر. من ذهنی تو را به پوچی و درد می‌کشاند، مطلقاً هیچ ارزشی ندارد چون به تو ضرر می‌رساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی

برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

چون از جنس زندگی هستیم پس خدا از روز الست با ما بوده و هست. چون من ذهنی را ادامه داده‌ایم او را نمی‌بینیم. همین لحظه اگر اقرار کنم که درد دارم، چیزی که به مرکزم گذاشته‌ام به من درد داده، عذر بخواهم یعنی آگاه شوم که من ذهنی بیهوده است، توهم است، مرده است، دودبست که زود محو می‌شود. پس اصل من از جنس زندگیست، نامیرایی، نه از جنس من ذهنی مرده که هیچ ارزشی ندارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان

چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

چنان باید فضا را باز کنی که مثل گوی باشی که خداوند هر لحظه با چوگانش بزند، روان در حرکت باشی. یعنی بدون مقاومت، بدون گله و شکایت در هر چالشی با ذهن خاموش اتفاق را بپذیری. اگر فضا را ببندی چوگان من‌ذهنی را می‌خوری و به درد میوفتی، زیرا من‌ذهنی درد و غم تحمیل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

بی پا شد و بی سر شد، تا مرد قلندر شد

شباباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد

کسی که نسبت به من‌ذهنی فکر و عمل نکند، انسان آزاد است که شادی بی‌سبب دارد و شادایی که ارزان است. چون مرکز عدم قولی‌ست که در روز الست به زندگی داده‌ایم. چون وفا کنیم، خداوند به وعده‌اش صادق است. در من‌ذهنی تلاش می‌کنیم اما نتیجه ندارد و به درد ختم می‌شود، پس شادی در هشیاری حضور است و بس، و من‌ذهنی هیچ و پوچ و بیهوده است، خوشی گذرا دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون آتشِ نُو کردی، عقلم به گرو کردی

خاکِ توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد



چون فضا را باز کردم عقل من ذهنی را از من گرفتی، خدایا نسبت به من ذهنی مُردم و با خاک یکسان شدم. خدایا سُکر اکنون خاک وجودم خالص شده، تخمِ عشق را بکار. تسلیمم چون متوجه‌ام من ذهنی هیچ ارزشی ندارد، من از جنس من ذهنی نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

بر عشق گذشتم من، قربانِ تو گشتم من

آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد

این که با من ذهنی بلند نمی‌شوم، درد هشیارانه می‌کشم، گرچه ذهن می‌خواهد حرف بزند ولی من به ذهنم نگاه می‌کنم و عکسِ آن چیزی که ذهنم می‌گوید را انجام می‌دهم و صبر می‌کنم و تسلیمم که خدایا من با من ذهنی قادر نیستم. فکر و عمل با من ذهنی را نمی‌خواهم این راه به من ضرر می‌رساند.

اقرار و برگشت و قربان کردن من ذهنی، خاصیتِ صبر و شکر و پرهیز که از خاصیتِ زندگی‌ست، شادی به همراه دارد که عشق شادی را به ما عیدی می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه

آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد

از نظر من ذهنی سرِ همانیدگی را قطع کردن یا زندگی نخواستن از من ذهنی دیوانگی‌ست ولی من می‌خواهم دیوانه باشم تا از من ذهنی ضرری به من نرسد زیرا من ذهنی هیچ ارزشی ندارد.




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم

چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد

تا فضا را باز کردم دلم خالی از همانیدگی شد، شادم؛ زیرا من ذهنی نیست که به من درد بدهد، دوباره از جنس شادی شدم که بودم. زندگی کائنات را اداره می‌کند، ما را هم اداره می‌کند، تنها انسان است که سر من ذهنی دارد. اقرار به این که من از جنس من ذهنی نیستم، خود را در اختیار زندگی می‌سپارم که مقصود زندگیست.

با سپاس

زینب از مازندران 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com